

تصویر ابو عبدالرحمن الکوردی



منتخب
نشریه نیویورک

هاروکی مورا

دیروز

برگردان: یاسر افغانی

لتحميل انواع الكتب راجع: (مُنْتَدَى إِقْرَأَ الثَّقَافِي)

پدای دانلود کتابهای مختلف مراجعه: (منتدی اقرا الثقافی)

بۆدابهزانندی چۆرهما کتیب:سەردانی: (مُنْتَدَى إِقْرَأَ الثَّقَافِي)

www.lqra.ahlamontada.com



www.lqra.ahlamontada.com

للكتيب (کوردی , عربي , فارسي)

موسسه‌ی انتشارات بوتیمار

دیروز

هاروکی موراکامی
برگردان: مونا حسینی

داستان جهان



موسسه انتشارات پیاپی

سرشناسه: موراگامی، هاروکمی، ۱۹۹۹ م. Murakami, Haruki

عنوان و نام پدیدآور: دیروز / هاروکمی موراگامی

ترجمه: مونا حسینی

مشخصات نشر: مشهد: بوتیمار، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۵۵ ص. ۱۳۷۵، ۱۴۵۰، ۲۱۵۰ س. م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۰۴-۰۳۴-۱

وضعیت فهرست‌نویسی: جیبی

پادداشت مترجم: کتاب حاضر را از نشرهای نیویورک ترجمه کرده‌ام.

پادداشت کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان Yesterday به فارسی ترجمه شده است.

موضوع: داستان‌های ژاپنی - قرن ۲۰ م.

شناسه افزودن حسینی: موندا ۱۳۹۲ - مترجم

ردجندی کنگره: ۱۳۹۴ / ۴۵۹ / ۴۸۶۲ PL

ردجندی دیویی: ۸۹۵۳۲۵

شماره کتبخناسی ملی: ۳۹۰۲۸۸۱

دیروز

نویسنده: هاروکمی موراگامی

مترجم: مونا حسینی

ویراستار: شهین خامی

مدیر امور هنری: رضا حیرانی

ناظر گرافیکی: حسین لافشلی، داریوش معمار

صفحه آواز: آتلیه هنری بوتیمار

ناشر: انتشارات بوتیمار

امور چاپ: دقت

نوبت چاپ: اول زمستان ۹۴، دوم بهار ۱۳۹۵

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

دفتر انتشارات:

مشهد، صندوق پستی ۹۱۳۷۵ - ۱۵۵۳

تلفن: ۰۵۱۳-۸۴۵۰۶۴۹

تهران، خیابان کارگر شمالی

نوسیده به بلوار کشاورز،

بن بست گیتی، پلاک ۶

تلفن: ۶۶۹۰۰۷۴۸

همراه: ۰۹۱۵۸۵۷۸۳۷۸ - ۰۹۱۶۷۸۳۱۲۶۸

حق چاپ محفوظ است



موسسه انتشارات بوتیمار



btmpub@gmail.com



instagram.com/btmpub

تا آنجا که من خبر دارم کیتارو نامی، تنها بنی بشری است که متن ترانه‌ی «دیروز» بیتلز را به ژاپنی سروده است (البته ژاپنی که چه عرض کنم، لهجه‌ی غلیظ کانسایی!) ایشان عادت داشت زیر دوش بزند زیر آواز و با کمال احساس، ترانه‌ی خود را بخواند:

«دیروز

دو روز قبل از فرداست،

و یک روز بعد از دو روز قبل است.»

تا آنجا که به یاد دارم از اینجا آغاز می‌شد؛ البته این ترانه را سال‌ها پیش شنیده‌ام و تکه‌هایی از آن را درست به خاطر ندارم. تمام ترانه‌ی کیتارو تقریباً بی‌محتوا و مهمل بود و ربطی به ترانه‌ی اصلی هم نداشت. ملودی دل‌نشین، دوست‌داشتنی و مالیخولیایی با لهجه‌ی سرخوش کانسایی جفت‌وجور شده بود - درست قطب مخالف برانگیختن اندوه و ترحم - این معجون باورنکردنی و جسورانه، ضد هر چیزی بود که در زندگی به درد بخور و مثبت است؛ دست‌کم برداشت من این بود. اولین بار که شنیدمش فقط با آن سر تکان دادم. این ترانه می‌توانست مرا از خنده روده‌بر کند، اما با این حال معنایی پنهان در آن یافتم.

بار اول کیتارو را در کافه‌ای نزدیک ورودی اصلی دانشگاه وایسدا^۱ ملاقات کردم. من آنجا پاره‌وقت کار می‌کردم؛ در آشپزخانه بودم و کیتارو گارسون بود. زمان استراحت، مفصل با هم حرف می‌زدیم. هردومان بیست‌ساله بودیم، و روز تولدمان فقط یک هفته با هم فاصله داشت.

یک روز به او گفتم: «کیتارو فامیلی خیلی عجیبیه.»

کیتارو با لهجۀ غلیظ کانسای گفت: «آره، همین‌طوره.»

— کیتارو، فامیلی پرتاب‌کنندۀ توپ تیم بیس بال لوتنه^۲ هم هست.

— نسبتی با هم نداریم. فامیلی رایجی نیست، اما چه می‌دونم؟ شاید به جایی به ارتباطی با هم دارن.

دانشجوی سال دوم دانشکده‌ی ادبیات بودم. کیتارو پشت‌کنکوری بود؛ کلاس کنکور می‌رفت. اصلاً به قیافه‌اش نمی‌خورد دو سال پشت کنکور مانده باشد؛ اهل درس‌خواندن به نظر می‌رسید. همیشه در حال مطالعه بود، اما نه چیزی که به کنکور ربط داشته باشد؛ مثلاً «زندگی‌نامه‌ی جیمی هندریکس»^۳، کتاب «راهنمای شوگی»^۴، «عالم وجود از کجا پدید آمد؟» و چیزهایی از این قبیل. به من گفته بود از یک کلاس کنکور در محله‌ای در آتاوارد^۵ توکیو که خانواده‌اش ساکن آنجا بودند، به این محل منتقل شده است.

متعجب پرسیدم: «آتاوارد؟ فکر می‌کردم اهل کانسای باشی.»

— نه بابا. من بچه‌ی دن‌ن‌چوفو^۶ هستم.

از حرفش جا خوردم و پرسیدم: «پس چرا لهجۀ کانسای داری؟»

— اونو یاد گرفتم؛ کلی تمرین کردم تا یاد بگیرم.

1. Weisada

2. Lottie

3. Jimi Hendrix

4. Shogi ژاپنی شطرنج

5. Ota Ward

6. Denenchofu دن‌ن‌چوفو: یکی از محله‌های توکیو پایتخت ژاپن است که در منطقه ستاگایا واقع شد.

– الان دیگه خوب بلدی؟

– آره. کلی برای یادگرفتن کانسای تلاش کردم، مشخص نیست؟
فعل‌ها، اسما، لهجه، همه چی؛ درست مثل یادگرفتن انگلیسی یا فرانسه.
حتا به مدت رفتم کانسای.

یعنی هستند آدم‌هایی که به عنوان یک زبان خارجی، لهجه‌ی کانسای
را می‌آموزند؟ شنیدنش برای من تازگی داشت، و دوباره بزرگی بی‌حد
و اندازه‌ی توکیو را یادم انداخت. در این شهر چیزهای زیادی بود
که نمی‌دانستم. یاد رمان «سانشیرو»^۱ افتادم؛ داستان اشتباهات یک پسر
روستایی نوعی در شهری بزرگ.

کیتارو توضیح داد: «وقتی بچه بودم، طرف‌دار پروپاقرص بیرهای
هَنشین بودم. هر موقع توی توکیو بازی داشتن می‌رفتم استادیوم. اما اگه
تو جایگاه تماشاچیان هَنشین می‌نشستم و با لهجه‌ی توکیویی صحبت
می‌کردم، کسی تحویل نمی‌گرفت. می‌دونی، نمی‌تونستم جزئی از اون
جمعیت باشم. فهمیدم باید کانسای یاد بگیرم؛ کلی زحمت کشیدم تا
تونستم یاد بگیرم.»

باور کردنش برایم سخت بود: «یعنی انگیزه‌ت همین بود؟»
کیتارو گفت: «دقیقاً؛ تیم بیرها خیلی برام اهمیت داره. حالا دیگه فقط
کانسای حرف می‌زنم – تو مدرسه، خونه، حتا تو خواب. لهجه‌م حرف
نداره، قبول داری؟»

گفتم: «آره. من فکر می‌کردم تو کانسای هستی.»
– اگه این وقتی که واسه کانسای گذاشتم صرف درس می‌کردم، دو
سال پشت کنکور درجا نمی‌زدم.

نکته‌ای در اینجا وجود داشت؛ حتا همین لحن توهین‌آمیز کنترل‌شده‌اش مدل کانسای بود.

پرسید: «راستی تو اهل کجایی؟»

گفتم: «کانسای؛ نزدیک کوبه.»

- نزدیک کوبه؟ کجاش؟

جواب دادم: «آشیا.»

- اوه. جای خوبیه. چرا از اول نگفتی؟

توضیح دادم وقتی در جواب کسی که می‌پرسد کجا بزرگ شده‌ام اسم آشیا را بگویم، این تصور به وجود می‌آید که ما خانواده‌ی پول‌داری هستیم. در آشیا همه‌جور آدمی زندگی می‌کند، از طبقه‌های مختلف. وضع مالی ما اصلاً تعریفی نیست؛ پدرم در یک شرکت دارویی کار می‌کند و مادرم کتاب‌دار است. خانه‌ی کوچکی داریم و ماشینمان یک کرولای قدیمی کرم‌رنگ است. وقتی کسی می‌پرسد اهل کجایی؟ همیشه می‌گویم «نزدیکای کوبه» تا پیش‌داوری‌ای نسبت به من نداشته باشد.

کیتارو گفت: «پسر، انگار من و تو عین همیم. ما هم تو دن‌ن‌چوفو هستیم، یه محل خیلی کلاس‌بالا، اما پست‌ترین جاش خونه‌ی ماست؛ خونه‌مون هم خیلی داغونه. باید یه بار بیای ببینی. حتماً می‌گی وای؟ این دن‌ن‌چوفوئه؟ امکان نداره! خیلی چرته بخوای نگران همچین چیزی باشی. فقط یه آدرسه. من برعکس تو - همیشه اینکه اهل دن‌ن‌چوفو هستم رو همون اول بهشون اعلام می‌کنم، این جور ی بهتر نیست؟»

بدجور تحت تأثیرش قرار گرفتم و بعد از آن با هم دوست شدیم. قبل از اینکه از دبیرستان فارغ‌التحصیل شوم، فقط کانسای حرف

می‌زد، اما فقط یک ماه در توکیو زمان برد تا با استاندارد توکیو صحبت کنم. غافلگیر شدم از اینکه به این سرعت خودم را با محیط وفق دادم. شاید هم استعداد یادگیری زبان من از بقیه بیشتر بود. از این گذشته، حالا کسی باور نمی‌کرد که در واقع من اهل کانسای هستم.

در ضمن من کانسایی حرف نمی‌زد، چون تصمیم این بود که آدم متفاوتی شوم. وقتی سوار قطار سریع‌السیر، داشتم به طرف توکیو می‌آمدم تا به دانشگاه بروم، هجده سال زندگی‌ام را تمام و کمال مرور کردم و دیدم محض نمونه حتا یک اتفاق در آن نیست که مایه‌ی شرمساری نباشد. نمی‌خواهم مبالغه کنم، اما دوست نداشتم چیزی از گذشته را به خاطر بیاورم؛ هرچه بود رقت‌انگیز بود. هرچه بیشتر وارد بحر زندگی‌ام می‌شدم، بیشتر از خودم متنفر می‌شدم. منظورم این نیست که مطلقاً خاطره‌ی خوبی نداشتم؛ داشتم، یک مشت تجربه‌ی سرخوشانه یاد می‌آمد، اما اگر آنها را کنار خاطرات دردناک و شرم‌آور می‌گذاشتی، نسبت‌شان یک به صد بود. اگر از خودم می‌پرسیدم که زندگی من چگونه بوده، یا نگاهم به زندگی چیست، نتیجه هرچه بود مبتذل و قدیمی و سرشار از نکبت و ادبار بود. عجب آدم پست و دون‌مایه‌ای بودم. اگر به من بود دوست داشتم کل زندگی‌ام را در یک جعبه بچپانم و بعد دور بیندازمش؛ جعبه‌ی زندگی‌ام را پرت کنم وسط شعله‌های آتش و بایستم به تماشای سوختن و دود شدنش (البته نوع دودی را که از زندگی نکبت‌بار من بلند می‌شد، نمی‌دانم). بگذریم. قصد من این بود که از شر همه چیز خلاص شوم و در توکیو به عنوان انسانی جدید زندگی کنم. خلاص شدن از لهجه‌ی کدایی کانسایی یک راه‌حل عملی (و البته سمبلیک) بود؛ چون نه تنها شیوه‌ی حرف زدن ما،

بلکه شخصیت‌مان را هم معرفی می‌کند. حداقل به عقل من هجده ساله آن روزها این جوری می‌رسید.

کیتارو پرسید: «خجالت‌آور؟ چی خجالت‌آور بود؟»

- هر چیزی که فکرشو بکنی.

- با بچه‌محل‌ها حال نمی‌کردی؟

گفتم: «با اونا مشکلی نداشتم. فقط باعث خجالت من می‌شدن. وقتی

با هم بودیم احساس شرم می‌کردم.»

کیتارو گفت: «می‌دونی، تو خودت خیلی عجیب‌گرایی. آخه آدم از

بچه‌محل‌ها خجالت می‌کشه؟ من که تو محله‌مون عشق می‌کنم.»

- بین پسر خوب، یه درس ساده تو این قضیه هست. تک‌تک آدمای

بد شبیه آدم بدا نیستن و همه‌ی آدمای خوب هم دقیقاً شکل آدم خوبا

نیستن.

چطور می‌توانستم به او حالی کنم که یک کرولای کرم قدیمی داشتن

چه افتضاحی است. از من بر نمی‌آمد به او بگویم پدر و مادر بنده

اصلاً دلشان نمی‌آمد برای جنبه‌های ظاهری زندگی هم پول خرج کنند؛

همین.

- پدر و مادر من همیشه بهم گیر می‌دن، چون خوب درس نمی‌خونم.

متنفرم از این قضیه، اما چیکار می‌تونم بکنم؟ کارشون همینه. می‌دونی

تو هم باید یه جورایی بی‌خیالشون بشی.

گفتم: «تو خیلی راحت با همه چی برخورد می‌کنی. درسته؟»

کیتارو پرسید: «دختر تو زندگیت هست؟»

- در حال حاضر نه.
- ولی قبلاً رابطه‌ای داشتی. نه؟
- تا چند وقت پیش.
- به هم زدین؟
- گفتم: «بله».
- چرا به هم زدین؟
- داستان‌ش مفصله؛ نمی‌خوام واردش بشم.
- قالت گذاشت و رفت؟
- سرم را تکان دادم: «نه، قال نداشت».
- به خاطر همین به هم زدین؟
- کمی فکر کردم و گفتم: «این به قسمت از ماجراس».
- به خاطر به نفر دیگه تو رو ول کرد؟
- می‌شه گفت به خاطر به نفر دیگه.
- چقدر با هم پیش رفته بودین؟
- گفتم: «نمی‌خوام در موردش حرف بزنم».
- یکی از اون چیزای خجالت‌آوری که در موردشون حرف زدی؟
- گفتم: «آره».
- کیتارو گفت: «پسر، چه زندگی پیچیده‌ای داری تو».

اولین بار ترانه‌ی دیروز با سبک من درآوردی و احمقانه‌ی کیتارو را وقتی شنیدم که در خانه‌اش در دشن‌چوفو، به حمام رفته بود (برعکس توصیفش، خانه‌ی مخروبه‌ای در یک محله‌ی آبروریزی نبود، بلکه خانه‌ای معمولی در محلی معمولی بود؛ قدیمی، اما بزرگ‌تر از خانه‌ی

ما در آسیا. به هر حال دندان گیر نبود. اتفاقاً ماشینی که جلوی خانه پارک بود، یک گلف آبی ملوانی آخرین مدل بود. هر وقت کیتارو به خانه برمی گشت، لباس هایش را بدون معطلی درمی آورد و می پرید زیر دوش. توی وان که دراز می کشید بیرون آمدنش با خدا بود. بیشتر اوقات من یک صندلی کوچک را خره کش می کردم، آنجا می نشستم و از لای در که به اندازه ی یک اینچ باز بود، با هم صحبت می کردیم. این جوری از شنیدن افاضات تکراری مادرش خلاص می شدم (موضوع غرغر مادرش، پسر عجیب و غریبش بود که به نظر ایشان باید بیشتر دل به درس می داد).

گفتم: «این ترانه خیلی جفنگه. می خوای آهنگ دیروز رو مسخره کنی.»

- عقل کل! مسخره نمی کنم. تازه تو فرض کن مسخره کرده باشم. می دونی که خود جان از شر و ور گفتن و ور رفتن با کلمه ها خوشش می آد. درسته؟

- اما پاول^۱ ترانه ی دیروز رو نوشته؛ اون آهنگو ساخته.

- مطمئنی؟

قاطع گفتم: «کاملاً مطمئنم. پاول آهنگو ساخته و تو استودیو، تنهایی، فقط با یه گیتار ضبط کرده. یه ردیف کوارتت دیگه هم بعداً بهش اضافه شده، بقیه ی اعضای بیتلز اصلاً دخیل نبودن. به نظر اونا این آهنگ برای بیتلز کسر شأن بوده.»

- راست می گی؟ من همچین اطلاعات کامل و به درد بخوری نداشتم.

گفتم: «اطلاعات خاصی نیست. یه حقیقه که همه می دونن.»

صدای کیتارو از میان توده ی بنجارهای حمام

به گوش می‌رسید. گفت: «چه اهمیتی داره؟ اینا فقط یه سری جزئیات هستن. من این آهنگو تو حموم خونه‌ی خودم می‌خونم. نمی‌خوام که ضبط کنم بدم بیرون. نمی‌خوام کپی‌رایت‌شو زیر پا بذارم یا روح کسی رو برنجونم. حق غر زدن نداری.»

بعد بنا کرد به خواندن. صدایش بلند و رسا بود و نت‌های بالایی را بی‌نظیر می‌خواند.

به عنوان ساز همراه هم روی سطح آب وان چلپ‌چلپ می‌کرد. لابد توقع داشت من هم با او هم‌خوانی کنم تا خوشش بیاید؛ اما این یکی را نبودم. خیلی حال نمی‌کردم آنجا بنشینم و با او که یک ساعت توی وان کوفتی شناور بود، رو به یک در شیشه‌ای اختلاط کنم.

پرسیدم: «چطور می‌تونی این همه مدت توی وان شناور باشی؟ بدنت ورم نمی‌کنه؟»

کیتارو گفت: «وقتی این قدر طولانی توی آب باشم، یه عالمه ایده‌های خوب به ذهنم می‌آد.»

- منظورت از ایده‌های خوب چیزی مثل ترانه‌ی دیروزه؟

کیتارو گفت: «خُب، اون یکیشونه.»

پرسیدم: «به جای این همه وقت تلف کردن تو حموم، بهتر نیست یه کم واسه کنکور درس بخونی؟»

- اوه اوه، تو ضد حال نیستی؟ ماما من دقیقاً همین حرفا رو می‌زنه.

من شما واسه این حرفا و نصیحت کردن من پایین نیست؟

- آخه تو دو سال پشت کنکور موندی. روی مخ ت نرفته؟

- معلومه. می‌خوام زودتر برم دانشگاه.

- خُب پس چرا بیشتر درس نمی‌خونی؟

گفت: «آره - عُجب، اگه می‌تونستم حتماً این کارو می‌کردم.»
 گفتم: «دانشگاه خیلی جای کسل‌کننده‌ایه. وقتی وارد شدم حسابی
 خوردم تو ذوقم؛ اما دانشگاه نرفتن بیشتر می‌زنه تو ذوق آدم.»
 کیتارو گفت: «حالا این شد. راه بازگشتی ندارم.»
 - پس چرا درس نمی‌خونی؟

گفت: «فقدان انگیزه.»

گفتم: «انگیزه؟ اینکه ننونی با دوست‌دخترت قرار بذاری انگیزه‌ی
 کافی نیست؟»

کیتارو طرف را از دوره‌ی ابتدایی می‌شناخت؛ هم‌کلاسی بودند. مثلاً
 می‌شود گفت دوست‌دختر بچگی. دختره که هم‌کلاس کیتارو بود،
 مستقیم از دبیرستان به دانشگاه سوفیا وارد شده، و دانشجوی رشته‌ی
 ادبیات فرانسه بود و عضو باشگاه تنیس. عکس‌اش را به من نشان داد؛
 بی‌نظیر بود. صورت زیبا و حس و حال شاداب و سرزنده‌ای داشت؛
 اما آن روزها همدیگر را زیاد نمی‌دیدند. با هم صحبت کرده بودند و
 نتیجه‌اش این شده بود که تا کیتارو از پس کنکور برنیامده، بهتر است
 قید دیدن دختره را بزنند و روی درس خواندن تمرکز کند. این پیشنهاد
 را کیتارو داده بود. دختره گفته بود: «باشه. هر جور راحتا.»

تلفنی زیاد با هم صحبت می‌کردند، اما فقط هفته‌ای یک مرتبه
 همدیگر را می‌دیدند و ملاقات‌شان بیشتر به مصاحبه‌های کاری شبیه
 بود تا قرارهای معمول؛ چای می‌خوردند و در مورد کارهایی که انجام
 داده بودند حرف می‌زدند.

کیتارو را نمی‌شد خوش‌تیپ به حساب آورد، اما قیافه‌اش به اندازه‌ی

کافی خوب بود؛ لاغر بود، موها و لباس هایش ساده و شیک بودند. تا وقتی که دهانش را باز نمی کرد، تصور می کردی پسری حساس و آداب دان شهری است. تنها ایرادش شاید صورت باریک و بلند و ظریفش بود که شخصیت آدمی مردد و سرد را تداعی می کرد، ولی هرچه حسن داشت به محض آنکه دهان باز می کرد، از بین می رفت؛ مثل قلعه ای ماسه ای که زیر پای سگ لابردور هیجان زده فرومی ریزد. لهجۀ غلیظ کانسایی که خودش فکر می کرد با صدای بلند و رسا اثر بیشتری دارد مردم را می ترساند. آن ظاهر و این طرز حرف زدن اصلاً ربطی به هم نداشتند و تحمل ناپذیر بودند. بار اول که حرف زدنش را شنیدم برایم ثقیل بود.

کیتارو روز بعد از من پرسید: «آهای تانیمورا تو که دوست دختر نداری احساس تنهایی نمی کنی؟»

گفتم: «می شه گفت چرا.»

- چرا با دوست من بیرون نمی ری؟

نگرفتم چه می گوید: «منظورت چیه - باهاش بری بیرون؟»

- دختر خیلی خوبیه. خوشگله، صادق، باهوشه و همه جوره بی نقصه.

باهاش برو بیرون، پشیمون نمی شی. بهت قول می دم.

گفتم: «می دونم که پشیمون نمی شم، ولی چرا من باید با دوست تو

برم بیرون؟ معنی نداره.»

کیتارو گفت: «چون تو آدم خوبی هستی، وگرنه چنین پیشنهادی نمی دادم. من و اریکا تقریباً همه ی زندگیمونو تا اینجا با هم گذروندیم. ما طبیعتاً جفتِ همدیگه هستیم، اطرافیانمون هم اینو قبول دارن. دوستانمون، خانواده هامون، معلم هامون؛ زوج کوچولوی جفت شده که همیشه با هم هستن.»

کیتارو دستانش را در هم قلاب کرد تا توضیح دهد: «اگه ما جفتمون مستقیم به دانشگاه رفته بودیم، زندگیمون گرم و منطقی می شد، اما دو بار توی کنکور خراب کردم و الان وضعیتمون اینه. دقیقاً مطمئن نیستم چرا، اما همه چیز خیلی به هم ریخته. من هیچ کس رو مقصر نمی دونم، چون همش تقصیر خودمه.»

در سکوت به حرف هایش گوش می کردم. کیتارو درحالی که دستانش را از هم جدا می کرد، گفت: «راستش خودم با دستای خودم، وجودم رو دو تیکه کردم.»

پرسیدم: «چطور؟»

مدتی به کف دستانش خیره شد و گفت: «منظورم اینه که یه بخشی از وجودم حسابی نگرانه، می فهمی؟ اینکه من کلاس کنکور لعتی می رم، واسه کنکور لعتی باید درس بخونم، در صورتی که اریکا دانشجوئه. تنیس بازی می کنه و هر کاری دلش بخواد انجام می ده. تا جایی که من می دونم دوستای جدیدی پیدا کرده، احتمالاً با یه پسر جدید قرارمدار می ذاره. وقتی به همه ی اینا فکر می کنم، حس می کنم کنار گذاشته شدم. انگار ذهنم تو مه گیر کرده. متوجه منظورم می شی؟»

گفتم: «گمون می کنم.»

اما یه بخش دیگه از وجودم راحتته. اگه ما همون طور ادامه می دادیم، بدون هیچ مشکل یا اتفاق خاصی، یه زوج عالی که زندگیشون ملو می ره جلو... مثلاً از دانشگاه فارغ التحصیل می شدیم، ازدواج می کردیم، تبدیل به اون زوج های شگفت انگیزی که همه براشون خوشحالن می شدیم. دو بچه عین همه به دنیا می آوردیم و می فرستادیمشون به دبستان قدیمی و خوب دن ن چوفو، یکشنبه ها کنار رودخونه ی تاما

پیک نیک می کردیم، آب - لا - دی، آب - لا - دا... نمی گم این زندگی بده، اما جای تعجب داره اگه زندگی بخواد این قدر راحت و آسون باشه. به نظرم بهتره مدتی راهمون از هم جدا باشه، اگه به این نتیجه رسیدیم که بدون همدیگه نمی تونیم سر کنیم، می تونیم برگردیم دوباره با هم باشیم.

- پس منظورت اینه اگه همه چیز لطیف و راحت پیش بره یه اشکالی هست. درسته؟
- آره، درسته.

پرسیدم: «اما، آخه چرا دوست داری من با این دوستت باشم؟»
- چون اگه بخواد با یکی دیگه بره، اون تو باشی که بهتره. چون تو رو می شناسم و تو می تونی هر اتفاقی که افتاد رو به من خبر بدی.

به نظرم جفنگ آمد. با این حال اقرار می کنم دلم می خواست اِریکا را ببینم. همچنین دلم می خواست می فهمیدم چرا باید یک دختر زیبا مثل او با آدم عجیبی مثل کیتارو بُر بخورد. من همیشه جلوی آدم های تازه، کمی خجالتی بوده ام، اما کنجکاوی ام برای شناختن شان هرگز کم نبوده است.

پرسیدم: «چقدر باهاش پیش رفته بودی؟»
- منظورت...؟

- آره. به جاهای باریک هم کشیده بود.
کیتارو سرش را تکان داد: «نمی تونستم. از وقتی کوچیک بود اونو می شناختم. خجالت آورده، می دونی؟ اگه یه دختر دیگه بود، شاید می تونستم، اما... به نظر اشتباه می رسید. می فهمی؟»

اما من نفهمیدم چه می‌گوید.

کیتارو گفت: نمی‌تونم اریکا رو تصور کنم. می‌دونی انگار کار اشتباهیه. این جور مواقع یه آدم دیگه رو تصور می‌کنم. کسی که اون قدر دوستش نداشته باشم. تو چی فکر می‌کنی؟

به موضوع فکر کردم، اما هیچ نتیجه‌ای نداشت. این جور مسائل دیگران به من دخلی نداشت؛ مسائل خودم را می‌توانستم درک کنم. کیتارو گفت: «بگذریم، بذار یه روز سه تایی با هم بریم بیرون. بعد می‌تونی تصمیم بگیری.»

سه نفرمان، من، کیتارو و دختری که اسم کاملش اریکا کوریتانی^۱ بود، یکشنبه بعدازظهر در کافه‌ای نزدیک ایستگاه دن‌تن‌چوفو یکدیگر را ملاقات کردیم. هم‌قد کیتارو بود، خوب خودش را برنزه کرده بود، یک بلوز سفید آستین‌کوتاه و دامن کوتاه آبی ملوانی پوشیده بود. یک دختر دانشجوی بالاشهری قابل احترام تمام‌عیار^۲ به اندازه‌ی عکسش جذاب بود، اما چیزی که بیشتر از ظاهرش مرا جلب کرد، سرزندگی‌ای بود که بدون زور زدن از چهره‌اش می‌تراوید. نقطه‌ی مقابل کیتارو بود، کسی که در مقایسه کمی رنگ‌ورورفته بود.

اریکا به من گفت: «خیلی خوشحالم که آکی‌کان^۳ یه دوست داره.» اسم کوچک کیتارو، آکیوشی^۴ بود. اریکا در تمام عالم تنها کسی بود که او را آکی‌کان صدا می‌زد.

کیتارو گفت: «الکی شلوغش نکن. من یه عالمه دوست دارم.» اریکا گفت: «نه، نداری. آدمی مثل تو نمی‌تونه دوست پیدا کنه. تو کیو به دنیا اومدی با این حال با لهجه‌ی کانسای حرف می‌زنی، هر دفعه هم

که دهن تو باز می‌کنی، در مورد بیرهای هَنشین یا حرکتای شوگی حرف می‌زنی. آدم عجیبی مثل تو راهی نداره با آدمای عادی و معمولی کنار بیاد و وقت بگذرونه.»

کیتارو به من اشاره کرد: «خُب، اگه از اون نظر نگاه کنیم این پسره هم خیلی عجیب‌غریبه. اون اهل آشیاست، اما فقط به لهجه‌ی توکیویی حرف می‌زنه.»

اِریکا گفت: «این خیلی معمول‌تره. خیلی معمول‌تر از برعکسشه.» کیتارو گفت: «یه دقیقه صبر کن، این تبعیض فرهنگی. فرهنگ با هم مساوی هستن. می‌دونی لهجه‌ی توکیویی بهتر از کانسای نیست.»

اِریکا گفت: «شاید با هم برابر باشن، اما از دوران اصلاحات میجی^۱ شیوه‌ای که مردم در توکیو صحبت می‌کنن، استانداردیه که مردم باید ژاپنی رو صحبت کنن. منظورم اینه تا حالا کسی اومده که «فرانی و زویی» رو به لهجه‌ی کانسای ترجمه کرده باشه؟»

کیتارو گفت: «اگه کسی این کارو کرده باشه من حتماً یه نسخه می‌خرم.»

به این فکر کردم که من هم احتمالاً مشتری‌اش بودم؛ اما چیزی نگفتم.

سپس خیلی هوشمندانه به جای ادامه‌ی بحث، اِریکا کوریتانی موضوع را عوض کرد.

رو به من کرد و گفت: «یه دختر توی باشگاه تنیس‌مون هست که اونم اهل آشیاس؛ ایکو ساکورای^۲. احیاناً نمی‌شناسیش؟» گفتم: «می‌شناسمش.»

ایکو ساکورای دختر دیلاقی بود که والدینش یک زمین گلف بزرگ

را می گردانند. دختر از خود متشکر دراز، با یک دماغ مضحک که چیز جالبی توی شخصیتش نداشت. تنیس بازی کردن تنها نکته‌ی مثبت وجودش بود. هیچ وقت چشم دیدارش را نداشتیم.

کیتارو به اریکا گفت: «این خیلی پسر خوبی و فعلاً کسی رو توی زندگیش نداره. ظاهرش خوبه، رفتاراش خوب، اطلاعاتش هم فوق العاده‌س؛ تمیز و مرتب، همون طوری که می بینی بیماری وحشتناکی نداره، می تونم بگم یه مرد جوان متعهد.»

اریکا گفت: «خب، تو باشگاه چند تا عضو جدید ناز داریم، خوشحال می شم اونا رو بهش معرفی کنم.»

کیتارو گفت: «نه، منظورم این نیست. تو می تونی باهاش بیرون بری؟ من که هنوز دانشگاه نرفتم و نمی تونم جوری که می خوام باهاش باشم. به جای من می تونی با اون باشی. این جوری منم نگران نیستم.» اریکا پرسید: «منظورت چیه که نگرانم نیستی؟»

- منظورم اینه که من شما دو تا رو خوب می شناسم و احساس بهتری دارم نسبت به اون تا یه پسر دیگه که تا حالا ندیدمش.

اریکا به کیتارو خیره شد، آنچه را می دید باور نمی کرد. دست آخر گفت: «یعنی، تو داری به من می گی اشکالی نداره با تانیمورا- کان که اینجا نشسته بیرون برم؟ تو جلدی جلدی داری به ما پیشنهاد می کنی که با هم قرار بذاریم؟»

- بابا، اون قدرام ایده‌ی بدی نیست، نه؟ نکنه با آدم دیگه‌ای بیرون می ری؟

اریکا آرام گفت: «نه، هیچ کس نیست.»

- پس چرا باهاش نمی ری بیرون؟ یه تبادل فرهنگی هم می تونین داشته باشین.

اِریکا به من نگاهی انداخت و تکرار کرد: «تبادل فرهنگی!»
ظاهراً حرف زدن من فایده‌ای نداشت. برای همین ساکت ماندم.
قاشق قهوه را در دستم نگه داشته بودم و خیره نگاهش می‌کردم، مثل
متصدی موزه که یک شیء عتیقه را از گوری مصری بیرون آورده و آن
را به دقت بررسی می‌کند.

او از کیتارو پرسید: «تبادل فرهنگی؟ این شامل چه چیزایی هست؟»
- اینکه، شاید برای ما بد نباشه که از یه زاویه‌ی دیگه به زندگی
نگاه کنیم.

- تعریف تو از تبادل فرهنگی اینه؟

- آره، منظورم اینه که....

اِریکا کوریتانی خیلی محکم گفت: «بسیار خوب. آکی‌کان اگه فکر
می‌کنی باید این کارو انجام بدیم، قبول، بیا تبادل فرهنگی داشته باشیم.»
اگر مدادی دم دستم بود، آن لحظه احتمالاً آن را برمی‌داشتم و از
وسط دو نصفش می‌کردم.

جرعه‌ای از چای را نوشید. فتنجان را توی نعلبکی گذاشت. رو به من
کرد و لبخند زد: «ازاونجایی که آکی‌کان توصیه کردن که ما قرار بذاریم،
تانیمورا - کان بیا با هم یه قرار بذاریم. به نظر جالب می‌آد. کی وقتت
آزاده؟»

نمی‌توانستم حرف بزنم. اینکه یک‌دفعه در موقعیت‌های تعیین‌کننده
زبانم بند می‌آید یکی از مشکلات بارز همیشگی من در زندگی بوده
است.

اِریکا یک دفتر برنامه‌ریزی جلدچرمی قرمز از کیفش بیرون آورد.

باز کرد و نگاهی به برنامه‌اش انداخت و پرسید: «همین شنبه چطور؟»
گفتم: «برنامه‌ای ندارم.»

- پس شد شنبه. کجا می‌تونیم بریم؟
کیتارو به او گفت: «پسره از فیلم دیدن خوشش می‌آد. آرزوش اینه
که یه روز فیلم‌نامه بنویسه.»

- پس بریم فیلم ببینیم. چه جور فیلمی باشه فقط؟ این تصمیم با تو
تانیمورا - کان. من از فیلمای ترسناک خوشم نمی‌آد، جز اون هر چی
باشه خوبه.

کیتارو به من گفت: «اون یه دختر ترسوئه. کوچیک که بودیم به
خونه‌ی اشباح کُراکوئن^۱ می‌رفتیم، اون دست منو ول نمی‌کرد و...»
ایریکا حرف او را قطع کرد، گفت: «بعد از فیلم یه شام درست و
حسابی می‌خوریم.»

شماره تلفنش را روی کاغذی که از دفترچه‌اش کند، نوشت و به
من داد و گفت: «وقتی در مورد زمان و جاش تصمیم گرفتی، یه زنگ
به من می‌زنی؟»

من خط تلفن نداشتم که شماره بدهم (خیلی قبل از این بود که
ایده‌ی تلفن‌های همراه، در افق فکری سازندگان حتا کورسویی داشته
باشد)، به همین خاطر شماره‌ی کافه‌ای که در آن کار می‌کردیم را دادم.
به ساعت نگاه کردم و تا جایی که می‌توانستم خودم را سرزنده نشان
بدهم، گفتم: «منو ببخشید. دیگه باید برم. یه گزارش دارم که باید تا
فردا تمومش کنم.»

کیتارو گفت: «نمی‌تونی یه کم دیگه بمونی؟ ما که تازه اومدیم. چرا
نمی‌مونی یه کم حرف بزنی؟ همین بغل یه جا هست که رشته‌فرنگیای
خیلی خوشمزه‌ای داره.»

اِریکا چیزی نگفت. من پول قهوه‌ام را روی میز گذاشتم و بلند شدم. توضیح دادم: «به گزارش خیلی مهم دارم. به خاطر همین واقعاً نمی‌تونم بی‌خیالش بشم.» البته در واقع آن قدرها هم اهمیت نداشت.

به اِریکا گفتم: «فردا یا پس فردا بهت زنگ می‌زنم.» لبخند شگفت‌انگیزی روی لبانش نشست. لبخندی آن قدر خوب، که برای من باورنکردنی بود. سپس گفت: «منتظرم.»

کافه را ترک کردم. قدم‌زنان داشتم به سمت ایستگاه می‌رفتم و در کار خودم مانده بودم. این چه غلطی بود که کردم. فکر مشغول این بود که چطور این طوری شد. یکی از مشکلات عدیده‌ام شرکت در برنامه‌ای بود که از پیش ریخته شده باشد.

آن شنبه، من و اِریکا در شیویا^۱ یکدیگر را ملاقات کردیم و فیلمی از وودی آلن^۲ دیدیم که در نیویورک فیلم‌برداری شده بود. حسی به من می‌گفت او شاید عاشق فیلم‌های وودی آلن باشد. این را مطمئن بودم که کیتارو برای دیدن فیلم‌های وودی آلن هرگز دختره را نبرده است. خوشبختانه فیلم خوبی بود و جفتمان وقتی از سینما بیرون آمدیم، شاد و خوشحال بودیم.

مدتی در خیابان‌های تاریک و روشن قدم زدیم. سپس در یک رستوران کوچک ایتالیایی در ساکوراگانوکا^۳ پیتزا و شراب چianti^۴ خوردیم؛ رستورانی معمولی با قیمت‌هایی منصفانه بود. نور مطبوعی داشت و روی میزها شمع گذاشته شده بود. (بیشتر رستوران‌های ایتالیایی آن زمان شمع و رومیزی‌های چهارخانه‌ی کتانی داشتند). در مورد مسائل مختلف صحبت کردیم، از آن مکالمه‌هایی که انتظار می‌رود دو دانشجوی سال دومی در اولین قرارشان با یکدیگر داشته باشند (البته

1. Shibuya
3. Sakuragaoka

2. Woody Allen
4. Chianti

اگر آن را قرار بنامیم). در مورد فیلمی که دیدیم، زندگی دانشجویی و علاقه‌مندی‌هایمان صحبت کردیم. بیشتر از انتظارم از صحبت‌مان لذت بردیم و حتا او چند بار بلند خندید. قصد لاف زدن ندارم، اما ظاهراً استعدادی در زمینه‌ی خنداندن دخترها دارم.

اریکا از من پرسید: «از آکی‌کان شنیدم که با دوست‌دختر دوران دبیرستان چند وقت پیش به هم زدی.»

جواب دادم: «آره، سه سال با هم بودیم، اما به جایی نرسید؛ متأسفانه.»
- آکی‌کان می‌گفت یه سری مسائل بین شما و اون خوب پیش نمی‌رفته.

- این یه بخشش بود، نه همه‌ی مشکل. اگه واقعاً عاشقش بودم می‌تونستم صبر کنم. منظورم اینه که اگه مطمئن بودم که عاشقش هستم؛ اما نبودم.

اریکا سرش را تکان داد.

گفتم: «اگه حتا با هم صمیمی‌تر هم بودیم باز هم درنهایت همین‌طور تموم می‌شد. من فکر می‌کنم این اجتناب‌ناپذیره.»
پرسید: «برات سخت نیست؟»

- چي برام سخت نیست؟

- بعد از این مدت تنها شدن.

صادقانه گفتم: «بعضی وقتا.»

- اما شاید تجربه‌ی همچین روزایی در جوونی لازمه. یه مرحله از بزرگ شدن. نه؟

- تو این جووری فکر می‌کنی؟

- دووم آوردن تو زمستونای سخت باعث می‌شه یه درخت قوی‌تر بشه و حلقه‌های رشدش فشرده‌تر بشن.

سعی کردم حلقه‌های رشد خودم را تصور کنم، اما تنها چیزی که در ذهنم نقش بست ته‌مانده‌ای بود از کیک بام کوخن^۱ که لایه‌هایی شبیه به خطوط سنی درخت دارد.

گفتم: «موافقم که آدما به همچین دوره‌ای تو زندگی‌هاشون نیاز دارن. حتا اگه بدونن که یه روز قراره تموم بشه بهتر هم هست.»
او لبخندی زد: «نگران نباش. می‌دونم که به‌زودی یه آدم خیلی خوب پیدا می‌کنی.»

گفتم: «امیدوارم.»

اریکا مدتی در فکر فرو رفت و من هم مشغول خوردن پیتزا شدم.
- تانیمورا - کان می‌خوام در مورد یه چیزی نظرتون رو بپرسم؛
اشکالی نداره؟

این یکی دیگر از مشکلاتی بود که اغلب با آن مواجه می‌شدم: آدم‌هایی که تازه شناخته بودم با من در مورد مسائل مهم مشورت می‌کردند. مطمئن بودم مسئله‌ی خوشایندی نیست که اریکا می‌خواهد با من در میان بگذارد.

او شروع کرد: «بدجور گیج شدم.»

چشمانش را چپ و راست می‌برد، مثل گریه‌ای که در جست‌وجوی چیزی باشد.

- مطمئنم که خودت می‌دونی، اما با این حال این دومین ساله که آکی‌کان پشت کنکور مونده و چی بشه که درس بخونه. آزمونای کلاس کنکورش رو نمی‌ده. به خاطر همین مطمئنم که تو کنکور امسالم باز قبول نمی‌شه. اگه یه دانشگاه سطح پایین‌تر رو انتخاب می‌کرد، بالاخره قبول می‌شد؛ اما برنامه‌ش فقط واسداس. به حرف من یا حرف

۱. Baumkuchen نوعی کیک لایه‌ای که لایه‌های کیک بر روی میله‌ای فلزی قرار گرفته و در تنور مخصوص پخته می‌شوند.

خونواده‌ش گوش نمی‌کنه. براش یه کابوس شده... آخه اگه هدفش اینه که وارد واسدا شه که بشینه و بدون بازیگوشی درس بخونه؛ اما اون اصلاً عین خیالش نیست.

- چرا درس نمی‌خونه؟

اریکا گفت: «اعتقاد داره اگه شانس باهاش یار باشه قبول می‌شه و درس خوندن وقت تلف کردنه.» آهی کشید و ادامه داد: «تو دوره‌ی دبستان اون همیشه شاگرد اول بود؛ ولی سال آخر دبیرستان نمره‌هاش یه دفعه افت کردن. اون نابغه بود - شخصیتش واسه درس خوندن یه نواخت و روزانه، مناسب نیست. ترجیح می‌ده بره بیرون و کارای دیوونه‌وار بکنه. من نقطه‌ی مقابل اونم؛ به اندازه‌ی آکی‌کان باهوش نیستم، ولی می‌چسبم به کار و تمومش می‌کنم.»

- اون خیلی عادی به نظر می‌رسه.

من برای کنکور خیلی درس نخوانده بودم و همان سال اول قبول شدم. شاید شانس در خانه‌ام را زده بود.

او ادامه داد: «من خیلی به آکی‌کان علاقه‌مندم. قابلیت‌ای شگفت‌انگیز زیادی داره؛ ولی گاهی اوقات برام سخته با سطح فکرش همراه باشم؛ یه چیزی مثل همون لهجه‌ی کانسای. چرا کسی که تو توکیو به دنیا اومده و بزرگ شده با زحمت زیاد بره کانسای یاد بگیره و همش کانسای صحبت کنه؟ واقعاً درک نمی‌کنم؛ واقعاً. اولش فکر کردم شوخی و مسخره‌بازی، اما نه، نیست. اون خیلی جدیه تو این قضیه.»

- فکر می‌کنم اون می‌خواد یه شخصیت متفاوت داشته باشه، چیزی متفاوت از اون چیزی که تا حالا بوده.

- یعنی به خاطر این همیشه داره کانسای صحت می‌کنه؟

- باهات موافقم. این یه راه افراطیه واسه این داستان.

اریکا تکه‌ای از پیتزا را برداشت و به اندازه‌ی تمبر روی پاکت نامه به آن گاز زد. قبل از اینکه حرف بزند، آن را در حال فکر کردن، جوید.

- تانیمورا - کان من این رو می‌پرسم چون کسی رو ندارم که بتونم

ازش بپرسم. اشکالی که نداره؟

چه می‌توانستم بگویم؟ گفتم: «معلومه که نداره.»

او گفت: «همیشه وقتی دو نفر مدت زیادی با هم هستن و خیلی خوب همدیگه رو می‌شناسن، دلشون می‌خواد صمیمی‌تر باشن با هم؛ درسته؟»

- بله قاعدتاً.

- تو هم همین‌طور هستی. نه؟

گفتم: «بله، خُب.»

- اما آکی کان این‌طور نیست.

کمی طول کشید تا کلمات مناسب را پیدا کنم. دست‌آخر گفتم: «این یه مسئله‌ی شخصیه. آدما راهای متفاوتی برای رسیدن به چیزی که می‌خوان دارن. کیتارو تو رو خیلی دوست داره - کاملاً مشخصه - اما از اونجایی که رابطه‌ی شما خیلی خوب و بی‌مسئله‌س اون شاید نتونه به مرحله‌ی بعدی بره؛ مثل بقیه‌ی مردم.»

- تو واقعاً این جور فکر می‌کنی؟

سر تکان دادم و گفتم: «راستش رو بخوای، خیلی سر در نمی‌آرم. من تا حالا هیچ‌چین تجربه‌ای نداشتم. فقط دارم می‌گم احتمالاً قضیه اینه.»

- گاهی حس می‌کنم هیچ تمایلی به من نداره.

- حتماً داره؛ اما شاید مطرح کردنش برایش کمی سخت باشه و خجالت می کشه.

- ما دیگه بیست سالمونه. اون قدر بزرگ شدیم که واسه یه سری چیزها خجالت نکشیم.

گفتم: «شاید بعضیا زودتر از بقیه بالغ می شن.»
ذهنش مشغول حرف هایم شد. ظاهراً نمی توانست آسان ول کن مآجرا شود.

ادامه دادم: «از من بپرسی می گم کیتارو توی زندگی دنبال یه چیزیه؛ اما به سبک خودش و با سرعت خودش، و فکر کنم هنوزم دقیقاً نمی دونه دنبال چی هست. برای همین پیشرفتی توی زندگیش دیده نمی شه. اگه ندونی دنبال چی هستی، پیدا کردنش غیرممکنه.»

ایرکا سر بلند کرد و مستقیم به چشمان من خیره شد. انعکاس شعله‌ی شمع روی چشمان سیاهش می افتاد، یک نقطه‌ی کوچک و درخشان نور. خیلی زیبا بود، اما مجبور بودم نگاهم را برگردانم.

با قاطعیت گفتم: «البته، تو اونو بهتر از من می شناسی.»
دوباره آه کشید و گفت: «راستش من با یه نفر دیگه به جز آکی کان قرار می ذارم؛ یه پسر تو باشگاه تنیس که یه سال از من بزرگ تره.»
حالا نوبت من بود که ساکت باشم.

- من واقعاً عاشق آکی کان هستم. فکر نمی کنم این احساس رو بتونم به شخص دیگه‌ای داشته باشم. وقتی ازش دورم یه درد وحشتناک تو قفسه‌ی سینم حس می کنم؛ همیشه هم تو یه نقطه. می دونی، یه جا

تو قلبم هست که متعلق به اونه؛ اما درعین حال این میل که به چیز دیگه رو امتحان کنم هم با قدرت توی وجودم هست. اینکه پیام آدمای مختلف رو تجربه کنم. شاید بشه اسمش رو کنجکاوی گذاشت یا عطش شناختن بیشتر آدما. این به احساس طبیعی و نمی‌تونم سرکوبش کنم، اصلاً مهم نیست چقدر واسه سرکوبش تلاش کنم. گیاه شادابی و سالمی را تصور کردم که داخل گلدانی در حال رشد و نمو است.

ایریکا گفت: «وقتی می‌گم گیج شدم، منظورم همین چیزاس.»
گفتم: «به نظرم باید کیتارو رو در جریان چیزایی که تو ذهنته بذاری. اگه ازش پنهون کنی که با یکی دیگه قرار می‌ذاری و اون اتفاقی اینو بفهمه، واقعاً ضربه‌ی بزرگی بهش می‌زنه. تو که اینو نمی‌خوای؟»
- اما آخه اون می‌تونه همچین چیزی رو قبول کنه؟ اینکه من با به نفر دیگه باشم؟

گفتم: «تصور من اینه که اون درک می‌کنه.»

- تو این جور ی فکر می‌کنی؟

گفتم: «آره.»

حس کردم کیتارو پریشانی او را درک خواهد کرد، احساس او همین بود. از آن لحاظ هر دو وضعیت همسانی داشتند. با این حال مطمئن نبودم کاری که دختره داشت انجام می‌داد (یا ممکن بود انجام دهد) را خیلی راحت قبول کند. آن قدر قوی نبود؛ ولی اینکه ایریکا این راز را پنهان کند یا به او دروغ بگوید، به نظرم برایش سخت‌تر بود.

ایریکا به شعله‌ی شمع که جلوی باد کولر می‌لرزید، زل زد و گفت: «من همیشه این خوابو می‌بینم؛ می‌بینم که من و آکی‌کان تو به کشتی

هستیم. سفری طولانی با یک کشتی بزرگ. ما توی یه کابین کوچیک هستیم. دیروخته و از پنجره‌ی کابین می‌تونیم قرص ماه رو بینیم؛ اما ماه از یخ خالص و شفاف تشکیل شده، و نیمه‌ی پایینش تو آب فرورفته. آکی کان به من می‌گه: «به نظرم ماه باشه، اما جنسش یخیه و قطرش هشت اینچه. وقتی صبح می‌شه و خورشید طلوع می‌کنه، ماه آب می‌شه. تو باید الان خوب بهش نگاه کنی، تا شانس دیدنش رو داری.» من بارها و بارها این خوابو دیدم. خواب خیلی زیباییه. همیشه همون ماه سر جاشه. همیشه قطرش هشت اینچه. من کنار آکی کان هستم، فقط ما دو تا هستیم، موجا هم آرام و لطیف در حرکت؛ اما هر دفعه که بیدار می‌شم به طرز غیر قابل تحملی ناراحتم.»

اریکا کوریتانی مدتی ساکت بود. سپس دوباره شروع کرد به حرف زدن: «فکر می‌کنم خیلی شگفت‌انگیز بود اگه من و آکی کان می‌تونستیم اون سفر رو همیشه ادامه بدیم. هر شب همدیگر رو داشتیم و از پنجره به ماه یخی زل می‌زدیم. وقتی صبح می‌شد ماه آب می‌شد و شب دوباره سر و کله‌ش پیدا می‌شد؛ ولی شاید قضیه این‌طور پیش نمی‌رفت. شاید یه شب ماه دیگه پیدااش نمی‌شد. این فکر من رو حسابی می‌ترسونه. اون قدر وحشت‌زده می‌شم که حس می‌کنم بدنم به لرزه می‌افته.»

فردای آن روز وقتی کیتارو را در کافه دیدم، او از من پرسید که قرارمان چطور بود.

- دستش رو گرفتی؟

- نه. دستش رو نگرفتم.

- پس چیکار کردین؟

گفتم: «رفتیم با هم یه فیلم دیدیم، قدم زدیم، شام خوردیم و صحبت

کردیم.»

- فقط همین؟

- همین.

کیتارو گفت: «واقعاً؟ راستش نمی‌دونم مردم وقتی واسه اولین بار می‌رن بیرون چیکار می‌کنن.»

- اما با اون بهم خوش گذشت. اگه دوست من بود، هیچ‌وقت از جلوی چشمم دورش نمی‌کردم.

کیتارو راجع به حرفم فکر کرد و آمد چیزی بگوید، اما انگار چیز بهتری به ذهنش رسید و دست‌آخر پرسید: «خُب، چی خوردین؟»

من هم در مورد پیتزا و چیانتی برایش گفتم.

به نظر می‌رسید تعجب کرده باشد: «پیتزا و چیانتی؟ من نمی‌دونستم که اون پیتزا دوست داره. ما تا حالا فقط یه جاهایی مثل جاهایی که رشته‌فرنگی و شامای ارزون دارن، رفتیم. چیانتی؟ من حتا نمی‌دونستم که اون می‌تونه نوشیدنی بنوشه.»

کیتارو تا آن موقع لب به نوشیدنی‌های الکلی نزده بود.

گفتم: «احتمالاً چیزای زیادی هست که در مورد اون نمی‌دونی.»

بعد کارم این شد که به سؤالاتش درباره‌ی آن روز جواب بدهم. در مورد فیلم وودی آلن (به اصرار او ماجرای فیلم را برایش تعریف کردم)، در مورد غذایمان (اینکه صورت حساب چقدر شده بود، ما دونگی حساب کردیم یا نه)، اِریکا چه پوشیده بود (پیراهن کتان سفید، موهایش را هم به عقب سنجاق زده بود). در مورد چه چیزهایی با هم صحبت کردیم. یک سری از چیزهایی که اِریکا گفته بود را نگفتم. به خوابش هم اشاره نکردم.

- قرار شد بازم برین بیرون؟

گفتم: «نه، قراری نداشتیم».

- چرا؟ مگه ازش خوشش نیومد؟

- اون حرف نداره؛ اما ما این جور نمی‌تونیم با هم دوست باشیم.

اون دوست توئه. نه؟ من نمی‌تونم با اون صمیمی بشم.

کیتارو کمی فکر کرد و آخر سر گفت: «می‌دونی، من از سال آخر دبیرستان می‌رم پیش روان‌شناس. پدر و مادر و معلم اصرار داشتن که برم؛ چون عادت داشتم تو مدرسه کارایی انجام بدم که بهشون می‌گفتن کارای غیرطبیعی؛ اما حالا می‌بینم پیش روان‌شناس رفتن و نرفتن توفیری نداره... روان‌شناسا نظری درست می‌گن، اما خیلی براشون مهم نیست. اونا به جوری به تو نگاه می‌کنن که انگار می‌دونن چه اتفاقی داره می‌افته، بعد تو رو به حرف می‌آرن و گوش می‌کنن و گوش می‌کنن. خُب بابا منم این کارو می‌تونم بکنم».

- هنوز پیش روان‌شناس می‌ری؟

- آره، دو بار در ماه. اگه از من بپرسی می‌گم پول دور ریختنه. ایریکا

در این مورد چیزی بهت نگفت؟

سرم را تکان دادم.

- راستش رو بخوای، نمی‌دونم طرز فکرم چه مشکلی داره. به نظر

خودم که دارم کارای عادی رو به طرز عادی انجام می‌دم؛ اما همه معتقدن تقریباً هر کاری که انجام می‌دم عجیبه.

گفتم: «خُب، یه چیزایی در مورد تو وجود دارن که قطعاً طبیعی

نیستن».

- مثلاً چی؟

- مثل کانسایى حرف زدنت.

کیتارو اضافه کرد: «حق با تونه. یه مقدار غیرعاده.»

- آدمای دیگه این قدر شورش رو درنمی‌آرن.

- آره. شاید حق با تو باشه.

- اما، تا جایی که می‌تونم بگم حتا اگه کارایی که می‌کنی طبیعی هم

نباشن، اونا کارایی نیستن که کسی رو اذیت کنن.

- نه، در حال حاضر.

در آن لحظه به نظرم کمی به هم ریختم (از چه چیزی یا چه کسی نمی‌دانم). می‌توانستم چیزی شبیه خشونت را در لحنم احساس کنم.

گفتم: «پس مشکل چیه؟ اگه این دیگران رو اذیت نمی‌کنه، پس چیکار

می‌کنه؟ اگه دلت می‌خواد کانسایى حرف بزنی، خُب بزن. نمی‌خوای

برای کنکور درس بخونی؟ خُب نخون. اگه نمی‌خوای بچسبی به اریکا

و باهاش ادامه بدی؟ کی مجبورت کرده؟ این زندگی تونه. تو باید هر

کاری می‌خوای انجام بدی و اهمیت نده که دیگران چه فکری می‌کنن.»

دهان کیتارو کمی باز شد و با تعجب به من زل زد: «می‌دونی چیه

تانیمورا؟ تو یه آدم خوبی. با این حال گاهی زیادی طبیعی هستی.

می‌دونستی؟»

گفتم: «خُب حالا چیکار می‌خوای بکنی؟ تو نمی‌تونی شخصیتت

رو تغییر بدی.»

- دقیقاً. تو نمی‌تونی شخصیتت رو تغییر بدی. من می‌خوام همینو

بگم.

گفتم: «اما اریکا دختر فوق‌العاده‌ایه. واقعاً تو برای اون مهم هستی. هر

کاری می‌کنی و لش نکن. دیگه همچین دختری رو نمی‌تونی پیدا کنی.»

کیتارو گفت: «می‌دونم. لازم نیست تو بهم بگی. دوستن این کمکی نمی‌تونه بکنه.»

نزدیک دو هفته بعد، کیتارو کار در کافه را رها کرد. می‌گویم رها کرد، چون یک‌دفعه دیگر پیدایش نشد. تماس نگرفت و خبر نداد که دیگر نخواهد آمد. زمان اوج شلوغی کارمان غیث زد، به خاطر همین، صاحب کافه حسابی از کوره دررفت. کیتارو حقوق یک هفته‌اش را طلب داشت، اما نیامد آن را تسویه کند؛ ناپدید شد. باید بگویم خیلی از رفتنش اذیت شدم. فکر می‌کردم دوستان خوبی برای هم بودیم و سخت بود یک‌باره ارتباطمان قطع شود. من دوست دیگری در توکیو نداشتم.

دو روز آخر، قبل از ناپدید شدن، کیتارو خیلی ساکت بود. شدیداً ساکت بود. وقتی با او حرف می‌زدم، جواب‌های کوتاه می‌داد. بعد از آن هم رفت و پشت سرش را نگاه نکرد. می‌توانستم با اِریکا کوریتانی تماس بگیرم و جوایای احوالش شوم، اما دست و دلم به این کار نرفت. حس می‌کردم هرچه میان آن دو گذشته به خودشان مربوط است و درست نیست من خودم را قاطی زندگی‌شان کنم. راستش ناچار بودم بچسبم به زندگی بی‌سروصدا و کوچک خودم.

پس از تمام این اتفاق‌ها، بنا به دلایلی یاد دوست‌دختر قبلی‌ام افتادم. احتمالاً با دیدن کیتارو و اِریکا، چیزی مرا به یاد خودمان انداخته بود. نامه‌ی بلندبالایی برایش نوشتم و در آن از تمام رفتارهای ناشایستم عذرخواهی کردم. حقش بود با او خیلی مهربان‌تر می‌بودم؛ اما جوابی دریافت نکردم.

اِریکا کوریتانی را درجا شناختم. فقط او را دو بار دیده بودم و از

آن موقع شانزده سال می‌گذشت؛ اما کاملاً مشخص بود که خودش است. هنوز هم دوست‌داشتنی بود، با همان حالت سرزنده و شاداب. یک پیراهن سیاه گیپور پوشیده بود با کفش‌های مشکی پاشنه‌بلند و دو رشته مروارید به گردن لطیفش آویخته بود. او هم درجا مرا شناخت. ما در یک مهمانی طعم شراب در هتلی در آکاساکا بودیم. در واقع بایست لباس رسمی می‌پوشیدیم، و من مجبور بودم با توجه به تیم مهمانی کت و شلوار تیره پوشم و کراوات بزنم. او نماینده‌ی شرکت تبلیغاتی برگزارکننده‌ی مهمانی بود و پیدا بود کارش را خوب بلد است. من هم بنا به دلایلی سر از آنجا درآورده بودم.

پرسید: «تانیمورا - کان چرا بعد از اون شب که بیرون رفتیم، دیگه تماس نگرفتی؟ دلم می‌خواست بیشتر با هم حرف می‌زدیم.»

گفتم: «تو واسه من زیادی خوشگل بودی.»

لبخندی زد و گفت: «خوشحالم اینو می‌شنوم، حتا اگه تملق باشه.»

اما چیزی که گفتم نه دروغ بود، نه تملق؛ او خیلی خوشگل بود و از

سر من زیاد بود؛ هم برای آن موقع، هم حتا الان.

گفتم: «من به کافه‌ای که تو اونجا کار می‌کردی زنگ زدم، اما گفتن

دیگه اونجا کار نمی‌کنی.»

بعد از رفتن کیتارو تحمل کردن کافه سخت شده بود و من دو هفته

بیشتر آنجا دوام نیاوردم.

من و اریکا مختصراً راجع به شانزده سالی که گذرانده بودیم، حرف

زدیم. بعد از دانشگاه، در یک انتشارات کوچک استخدام شدم، اما

بعد از سه سال از آنجا بیرون آمدم و از آن به بعد نویسنده شدم.

در سن بیست‌وهفت‌سالگی ازدواج کردم، اما تا آن زمان هنوز بچه

نداشتیم. اریکا هنوز مجرد بود. به شوخی گفت: «سر کار بدجور رُس منو می‌کشن، واسه ازدواج وقتی برام نمی‌مونه.» او خودش صحبت کیتارو را پیش کشید.

گفت: «آکی کان به عنوان یه سرآشپز سوشی تو دِنور^۱ کار می‌کنه.»
- دِنور؟

- آره، دِنور، کولورادو؛ یعنی کارت‌پستالی که چند ماه پیش واسه من فرستاده بود، اینو می‌گفت.
- حالا چرا دِنور؟

اریکا گفت: «نمی‌دونم. کارت‌پستال قبلی از سیاتل^۲ اومده بود. اونجا هم سرآشپز سوشی بود؛ تقریباً یه سال پیش. چند وقت یه بار برام کارت‌پستال می‌فرسته. همیشه هم یه کارت مسخره که چند خطی پشتش برام نوشته. گاهی هم حتا آدرس فرستنده نداره.»

شگفت‌زده گفتم: «سرآشپز سوشی! پس هیچ وقت دانشگاه نرفت.»
سر تکان داد و گفت: «اواخر تابستون اون سال، یه دفعه اعلام کرد که دیگه نمی‌خواد واسه کنکور درس بخونه و به یه مدرسه‌ی آشپزی تو اُزاکا^۳ رفت. گفت دلش می‌خواد آشپزی کانسایی یاد بگیره و بره بازیای استادیوم کوشین^۴ و استادیوم بیرای هَنشین رو ببینه. ازش پرسیدم: «چطور در مورد همچین مسئله‌ی مهمی بدون اینکه حتا از من نظر پرسی تصمیم گرفتی؟ پس تکلیف من چی می‌شه؟»

- بعد اون چه جوابی بهت داد؟

چیزی نگفت و لباس بسته موند. انگار اگه به حرف زدن ادامه می‌داد بغضش می‌ترکید. به سرعت موضوع رو عوض کردم.

- وقتی به اون رستوران ایتالیایی تو شیویا^۵ رفتیم، یادمه یه چیانتی

1. Denver

2. Seattle

3. Osaka

4. Koshien

5. Shibuya

مزخرفی نوشیدیم. حالا نگاه کن به خودمون، در حال چشیدن شراب ناپا هستیم. دست سرنوشت ما رو کجا کشونده.

ناگهان آرام تر شد و گفت: «یادم می آد یه فیلم از وودی آلن دیدیم با هم: اسم فیلمه چی بود؟»

نام فیلم را به او گفتم.

- فیلم خیلی خوبی بود.

موافق بودم، آن کار یکی از شاهکارهای وودی آلن بود.

پرسیدم: «کارت با اون یارو که تو باشگاه تنیس بود به کجا کشید؟»

سر تکان داد و گفت: «اون جووری که انتظار داشتم پیش نرفت.

شش ماهی با هم بودیم و بعدش تموم شد.»

گفتم: «می تونم یه چیزی بپرسم؟ البته خیلی شخصیه.»

- معلومه.

- نمی خوام دلخور بشی.

- سعی خودمو می کنم.

- با اون خیلی صمیمی شدی درسته؟

اریکا با تعجب به من نگاه کرد و گونه هایش گل انداخت: «چرا الان

این موضوعو مطرح کردی؟»

گفتم: «سؤال خوبییه. فقط تو ذهنم مونده بود؛ اما سؤال به جایی نبود.

بیخشید.»

اریکا سرش را کمی تکان داد و گفت: «نه، اشکالی نداره، دلخور

نشدم. فقط انتظارشو نداشتم. موضوع خیلی سال پیشه.»

به اطراف نگاهی انداختم. مهمان ها با لباس های رسمی پراکنده

ایستاده بودند. چوب پنبه ها یکی یکی از در شیشه های گران قیمت

برداشته می‌شدند. یک خانم پیانیست آهنگ «مثل کسی که عاشق است» را می‌نواخت.

اریکا گفت: «سوالی که پرسیدی جوابش بله بود.»

گفتم: «کنجکاوی! عطش برای دانستن.»

— به همین ترتیب حلقه‌های رشدمون رو ارتقا می‌دیم.

گفت: «چی بگم!»

— و حدس من اینه که بعد از اون جریان صمیمی شدن، ما با هم تو شیویا قرار گذاشتیم. نه؟

دفتر خاطرات مغزش را ورق زد و گفت: «فکر کنم. یه هفته قبلش بود. اون روزا رو خیلی خوب یادمه. اتفاق مهمی تو زندگیم بود.»

درحالی‌که به چشمانش زل زده بودم، گفتم: «و کیتارو هم این قضیه رو تو هوا زده بود.»

سرش را به زیر انداخت و یکی‌یکی مرواریدهای گردنبندش را لمس کرد، انگار بخواهد مطمئن شود که همه‌شان سر جایشان هستند. آه کوچکی کشید، شاید یاد چیزی افتاده بود و گفت: «آره، حق با تونه. آکی‌کان شیم قوی‌ای داشت.»

— اما با اون یارو رابطه پیش نرفت.

سر تکان داد: «متأسفانه، من اون‌قدرا باهوش نیستم. باید بعد از اون همه مدت می‌فهمیدم که طرف به دردم نمی‌خوره. همیشه لقمه رو دور سرم می‌چرخونم.»

«کار هممون همینه: همش داریم دور خودمون می‌چرخیم.»

می‌خواستم این را به او بگویم، اما ساکت ماندم. پریدن ناگهانی جملات قصاری مثل این از دهانم، یکی دیگر از مشکلاتم بود.

- کیتارو ازدواج کرده؟

اریکا گفت: «تا جایی که من خبر دارم، هنوز مجرده. یا دست کم به من نگفته که ازدواج کرده. شاید هر دو مدلی هستیم که هیچ وقت زیر بار ازدواج نمی ریم.»

- شاید فقط دارین لقمه رو دور سرتون می چرخونین.

- شاید.

پرسیدم: «هنوز خواب ماه یخی رو می بینی؟»

سرش را بالا آورد و به من خیره شد. خیلی آرام و بی صدا، لبخندی در پهنای صورتش نشست. یک لبخند کاملاً طبیعی و بی آرایش.

پرسید: «تو این خواب منو یادت بود؟»

- بنا به دلایلی آره.

- با اینکه خواب یه نفر دیگه بود؟

گفتم: «خواب و رویاها چیزایی هستن که می تونی قرض بدی و قرض بگیریشون.»

گفت: «نظر جالبیه.»

وقتی در حال خداحافظی بودیم، گفت: «اون خواب رو دیگه ندیدم؛ اما هنوز با تمام جزئیاتش یادم می آد. چیزی که دیدم، حسی که داشتم. نمی تونم فراموشش کنم. احتمالاً هیچ وقت فراموش نمی کنم.»

وقتی در حال رانندگی هستم و آهنگ «دیروز» بیتلز از رادیو پخش می شود، دست خودم نیست و ترانه ی احمقانه ای را که کیتارو در حمام می خواند، می شنوم. پشیمانم از اینکه آن ترانه را جایی ننوشتم. ترانه ی عجیبی بود و مدت ها به یادم مانده بود، اما کم کم از خاطرم محو شد و از یادم رفت. تنها چیزی که به یاد دارم، تکه هایی از آن است و حتا

مطمئن نیستم که دقیقاً همین‌ها بودند که کیتارو می‌خواند یا نه. زمان که می‌گذرد، حافظه هم به‌ناچار، خودش را تجدید می‌کند.

حوالی بیست‌سالگی‌ام، چندین بار سعی کردم خاطراتم را نگه‌دارم، اما نتوانستم. بعد از آن چیزهای زیادی برایم اتفاق می‌افتادند که به‌ندرت می‌توانستم از آنها نگه‌داری کنم، ثبت‌شان کنم و در دفتری بنویسم‌شان. البته اکثر آنها چیزهایی نبودند که بگویم «وای، اینو حتماً باید به جایی بنویسم». تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که چشمانم را در توفان‌هایی که مستقیم رو به صورتم می‌وزیدند باز نگه‌دارم، نفسم را حبس کنم و مسیرم را به جلو ادامه دهم.

اما به طرز غریبی، کیتارو را خوب یادم می‌آید. فقط چند ماهی با هم دوست بودیم، اما هر بار که «دیروز» را می‌شنوم، گفت‌وگوها و صحنه‌هایی که با او داشتم، به‌وضوح جلو چشمم ظاهر می‌شوند. صحبت‌هایمان وقتی او در وان حمام خانه‌شان در دن‌تن چوفو غوطه‌ور بود. صحبت در مورد پرتاب توپ بیرهای هَنشین، دردسرهای مسائل جنسی، کسل‌کنندگی درس خواندن برای کنکور، اینکه چقدر از لحاظ احساسی کانسایی غنی بود و آن قرار عجیب و غریب با اِریکا کوریتانی و چیزی که اِریکا - در پرتو نور شمع در رستوران ایتالیایی - به آن اعتراف کرد. حس می‌کنم تمام اینها همین دیروز اتفاق افتاده‌اند. موسیقی این قدرت را دارد که به خاطرات جان ببخشد، گاهی آن‌قدر قوی است که آزارت می‌دهد.

اما وقتی به خودم در بیست‌سالگی نگاه می‌کنم، تنهایی و تنها بودن را می‌بینم. دختری کنارم نبود که به قلب و روحم گرما ببخشد و دوستی نداشتم که بتوانم با او احساس راحتا کنم؛ نه برنامه‌ای برای کارهای

روزمرهام و نه بینشی برای آینده‌ام. اکثراً توی خودم بودم. گاهی یک هفته را بدون حرف زدن با دیگران می‌گذراندم. این مدل زندگی یک سال ادامه داشت. سال طول و درازی بود. این مدت، زمستانی سرد بود که پشت سر گذاشتم و پیشرفتی ارزشمند در درونم بر جای گذاشت، البته خیلی مطمئن نیستم. آن زمان من هم هر شب از پنجره‌ی کشتی به ماه یخ‌زده خیره می‌شدم؛ ماه شفاف، به ضخامت هشت اینچ. ولی من آن ماه را تنها تماشا می‌کردم و قادر به تقسیم کردن زیبایی آن با کس دیگری نبودم.

«دیروز»

دو روز قبل از فرداست

و یک روز بعد از دو روز قبل است.»

کتابهای پرتیما

ایستگاه رمان فارسی:

- ۱- این سگ می خواهد رگساز را بخورد / قاسم کشکولی
 - ۲- روایت دیگری هم دارد / حسن فرهنگپر
 - ۳- دورین / اشکان شریعت
 - ۴- خاک سود / حسین قاضی
 - ۵- نامه ناتوان / ابراهیم دهستان
 - ۶- چسب و قیچی در گزاش یک ذهن ابله / علی قنبری
 - ۷- فقط با یک گره / محمد میلانی
- ایستگاه داستان فارسی:

- ۱- آتش / حسین آتشپور
 - ۲- آوازهای چوبی / مادلانا صادقی
 - ۳- پلک بزن اگر صدای مرا می شنوی / نعمت نمشی
 - خیالان کثرت / احسان عابدی
 - مایه در باد / حسین آتشپور
- ایستگاه شعر فارسی:

- ۱- شعرهای جمهوری / حافظ موسوی
 - ۲- رابی دوم شخص / شمس آقاباجانی
 - ۳- سایه لای پوست / رویا قننی
 - ۴- شعر مایه صید نخلی / علی قنبری
 - ۵- حسرت ها و رویاها / محمد صادق رئیس
 - ۶- به نام ناله خن نور در دو پرده / میلاد کلیمیان
 - ۷- جناب جماعت پسر / رضا حیرانی
 - ۸- سازم را کوک می کنم / مهری جعفری
 - ۹- یادگاری پر فلات ایران / قارن سوادکوهی
 - ۱۰- فولکی نامه و مومو / عباس حبیبی پندآبادی
 - ۱۱- حسودی به سنگ / فیروزه میزانی
 - ۱۲- مرگ در ساحل آمونیاک / علیروش مصداق
- آنتولوژی شعر:

- ۱- هفته سال عاشقانه فارسی / محمد مختاری
- ۲- آفرغشی از جنبش های ناگهان (موج نو، موج تاب، شعر دیگر، شعر حجب) / به انتخاب حمید شریفی، ابراهیم رئیس
- ۳- شعر پست مدرن / پل هود / پرگردان / علی قنبری
- ۴- تاریخ تحلیلی ترانه فارسی / مهدی موسوی مهرکلاهی
- ۵- زامی اضطراب جهان (گزیده شعر جهان) / محمد مختاری
- ۶- شاعران آزادی / محمد علی مهتاز
- ۷- شعر به عقبه اکنون / به انتخاب فیروزه میزانی

کتابهای پوئماری

داستان جهان:

- ۱- ساسای عاشق / هاروکی موراكامی / مردم هروچی
- ۲- جشن بی معنایی / میلان کوتلرا / قاسم صنموی
- ۳- خاتم صاحبخانه / ائودور داستایوسکی / پرویز دلرویش
- ۴- انتقام چمن (پساندریستها شناخته شده به همراه چند داستان) / علی معصومی
- ۵- کمپانی دولفره (پسا پساندریستها شناخته شده به همراه چند داستان) / علی معصومی
- ۶- زمین پست / هرثا مولر / ریاب محب
- ۷- پایان دوتل / پورخس / علی معصومی
- ۸- محبوب همه / آنتوان چنفرف / حسن جلالی و رضا همراه / عزیزالله سامان
- ۹- آمیتادب / موريس پلاشو / مجتبا پورمحسن
- ۱۰- ملاصرالدین / جلیل محمد قللی زاده / کریم کشاورز
- ۱۱- پر / شارلوت مری ماتسن / میمنت دلتا
- ۱۲- عشق بی پیرایه / والندا واسیلوسکا / کریم کشاورز
- ۱۳- گرمگی و لبریشم / هرثا مولر / ریاب محب
- ۱۴- صیپ سرخ / جویس، اسکار واپلد و ... / یوزن الهی، قاسم صنموی ..
- ۱۵- آبهایی بهاری / ایوان تورگنیف / عبدالحمین نوشتین
- ۱۶- نخستین عشق / ایوان تورگنیف / عبدالحمین نوشتین
- ۱۷- شوخی / چنفرف، گوگول، جیمز تیرر و ...
- ۱۸- یک حادثه‌ی دردناک / جویس، هرمان همه، اسکار واپلد و ...
- ۱۹- شبانه‌های شبلی / روبرتو پلاکو / ریاب محب
- ۲۰- آقای استودرو هوسلوران ملازم / وی. سی. نیپل / علی معصومی
- ۲۱- مزرعه حیوانات / جورج اورول / مرضیه صابر
- ۲۲- حل نهایی / مایکل شیپون / علی معصومی
- ۲۳- آوی لطیف ابرهمن / تادین گوردیمر / فاطمه پورجعفری
- ۲۴- برگرد دکتر کالیکاری / دونالد بارنلده / علی معصومی
- ۲۵- رانده و مانده / آنتا دسای / مهدی خیرانی
- ۲۶- پانچوی سیمانی / ایوان مک ایوان / حسین لیستی
- ۲۷- باغ صحرما / نیکوس کازلتزاکیس / قاسم صنموی
- ۲۸- گدایان مجزوه / کنستان ویرزیل گنورگیو / قاسم صنموی
- ۲۹- تنهایی پرمیانو / یومیل هرلبال / احسان لامع

کتاب‌های پویمار

داستان جهان:

- ۳۰- ماکوی دوم / دان دلیلو / مجتبی ویدی
 ۳۱- اعتراضات یک جوان سرخورده امروزی / دانیل مارینانی / ویدا حامری
 ۳۲- خانه / تونی مورسون / احمد حسینی
 ۳۳- کتاب طباح / لاککادیر هرن / مریم حسین نژاد
 ۳۴- آقای فریدمان کوچک / توماس مان / فرید درویش
 ۳۵- دیروز / هاروکی موراکامی / مونا حسینی
 ۳۶- داستان یک رمان / تامس ولف / ساهر ساهرنا
 ۳۷- پیمارگان / فتودور داستایوسکی / محمد مجیدی
 ۳۸- باغ صغره ها / نیکوس کاژلتزاکیس / قاسم صنوی
 ۳۹- تصویر / ن. و. گوگول / رضا آذرخش
 ۴۰- کامیلا / جوزف شریدن لی فانتو / هامون جعفرنژاد
 ۴۱- اعتراضات ایوناس / کامل لشتاوی / ستار جلیل زاده
 ۴۲- مولوگرامی برای شاه / دیو آگرز / علی معصومی - ندا مهبودی
 ۴۳- فقط یک کلمه، عشق / ویشوئلرا سین تومار / محمدصادق رئیسی
 ۴۴- زندگی پشت زندگی / کیت انکینسون / علی معصومی
 ۴۵- مان سون / هشق چیز باشکوهی است / میروس لوفادی



مؤسسه انتشارات
بوتیمار

داستان جهان

۱۸

داستان «دیروز» درباره دو دوست به نام‌های «تانیمورا» و «کیتارو» است که پس از چند سال در کافی شاپ یکدیگر را ملاقات می‌کنند. راوی داستان در حال تحصیل رشته‌ی ادبیات در دانشگاه است و کیتارو برای شرکت دوباره در کنکور دانشگاه تلاش می‌کند. موراکامی این داستان را براساس ترجمه‌ی ژاپنی ترانه‌ی «دیروز» بیتل‌ها به نگارش درآورده است.



۵۵۰۰ تومان

